

## عصر تگرگ

### نویسنده: ترانه جوانبخت

این نمایش‌نامه از جلد دوم کتابم «ماراتن به توان فردا» است. مجوز نشر این نمایش‌نامه در سال ۱۳۹۱ از وزارت ارشاد در تهران صادر شده است.

هرگونه استفاده کتبی یا غیر کتبی از این نمایش‌نامه به صورت چاپ و نشر یا اجرا روی صحنه بدون کسب اجازه کتبی از نویسنده این اثر ممنوع است. همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای نویسنده آن محفوظ می‌باشد.

## عصر تگرگ

شخصیت‌ها:

خلیل

حامد

پوران

رضا

قاضی

شاکی

دادستان

هیات منصفه

مارال

کامران

ماه‌دخت

پرسنل بیمارستان

## پرده اول

خانه خلیل و پوران. یک بعدازظهر زمستانی.

صحنه: اتاق پذیرایی یک خانه قدیمی در خیابان بهارستان. پرده‌ای سفید رنگی پنجره را پوشانده است. یک بخاری گازی قدیمی کنار دیوار و تعدادی کوسن روی زمین دور تا دور اتاق است. روی طاقچه تعدادی عکس از خلیل و پوران و رضا قرار دارد. در باز اتاق سمت چپ صحنه است.

۱

(خلیل - حامد)

(خلیل وارد صحنه می‌شود. در اتاق راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند.)

خلیل: ای روزگارا! ما رو به تماشا نشستی و عاقبتمون رو نظاره کردی. لعنت به تو!

(خلیل به طرف طاقچه می‌رود. به عکس‌های روی طاقچه نگاه می‌کند. یکی از عکس‌ها را که تصویر خودش و پوران است در دست می‌گیرد و روی آن دست می‌کشد. بعد عکس را روی طاقچه می‌گذارد. به عکس پسرش نگاه می‌کند و آن را در دست می‌گیرد.)  
خلیل (با لبخند): رضا چه جوان برومندی شدی.

(خلیل عکس را روی طاقچه می‌گذارد. کنار دیوار می‌نشیند و به یک کوسن تکیه می‌دهد.)

خلیل: ای جوانی کجایی که یادت به خیر.

(خلیل قدری فکر می‌کند. همچنان که در حال فکر کردن است به عکس‌های طاقچه خیره می‌شود. حامد برادر کوچکتر خلیل وارد صحنه می‌شود. به سمت خلیل می‌رود و

کنار او روی زمین می‌نشیند.)

خلیل: سند خونه رو آوردی؟

حامد: نه.

خلیل: مگه نگفتم حتما بیار؟

حامد: چند شبانه‌روز بی‌وقفه تو بیمارستان کار کردم. فرصت نکردم پیداش کنم. این پرستارها هم که بدون دکتر نمی‌تونن تا صبح بیمارستان رو اداره کنن.

خلیل (با عصبانیت): نتونستم یعنی چی؟ من برای فروش این خونه به سند اون احتیاج دارم. بی‌بی هم که نخواس قبل از مرگش اونو بفروشه. حالا که خودش رفته و این خونه مونده باید خودمون دستی بالا بزنینم و اونو بفروشیم. وقتی برم خونه‌ای دیگه مبل و اثاث می‌آخرم.

حامد: تو که تو اداره دارایی کار می‌کنی حتما می‌دونی مالیات فروش خونه چقدره. فکر می‌کنی مالیات فروش این خونه زیاد باشه؟

(خلیل دست روی شانه‌ای حامد می‌گذارد.)

خلیل (لبخند زنان): نگران نباش. خودم درستش می‌کنم.

(خلیل از جایش بلند می‌شود و به طرف بخاری می‌رود. دستش را بالای آن گرم می‌کند. بعد به طرف پنجره می‌رود. پرده را کنار می‌زند و به بیرون از خانه نگاه می‌کند.)

خلیل: عجب برفی اومده.

(خلیل پرده را روی پنجره می‌اندازد و به طرف حامد می‌رود. روی زمین کنار او می‌آشیند.)

حامد: خبر داری کارگرای نفت می‌آخوان بازم اعتصاب کنن؟

خلیل (با تعجب): نه. چطور؟

حامد: می‌آخوان برای ملی شدن نفت اعتصاب کنن. تعدادی از نماینده‌های مجلس هم حمایتشون می‌کنن.

خلیل: پس قضیه جدی‌یه.

حامد: معلومه که جدی‌ایه. از انحصار نفت توسط اجنبی‌ها راحت میشیم.

(حامد از جایش بلند می‌شود.)

خلیل: کجا با این عجله؟

حامد: باید برم. ماه‌دخت منتظرمه.

(خلیل از جایش بلند می‌شود.)

خلیل: این سند رو هر چه زودتر پیدا کن که خونه رو بفروشیم.

حامد: باشه.

(خلیل و حامد از صحنه خارج می‌شوند.)

## ۲

(خلیل - پوران)

(خلیل وارد صحنه می‌شود و با آشفتگی و نگرانی در اتاق دنبال عکس پدر مارال

می‌گردد.)

خلیل (با عصبانیت): رضا این عکس رو کجا گذاشته؟ خودم چند روز پیش تو دستش

دیدم.

(خلیل دوباره عکس را در اتاق جستجو می‌کند. بعد روی زمین به کوسنی تکیه

می‌دهد.)

خلیل: لعنت بر شیطان. به رضا نمی‌تونم بگم. چطوری مطمئن بشم که اون مرد که به

قتل رسیده پدر واقعی مارال نبوده؟ اگه این عکس رو پیدا نکنم تنها راه اینه که عکس

گردنبند مارال رو ببینم.

(خلیل سرش را بین دو دستش می‌گیرد و فکر می‌کند.)

خلیل (نالاه‌کنان): چه کاری کردم. چرا جای مخفی شدن پدرش رو فاش کردم؟

(خلیل از جایش بلند می‌شود و به طرف پنجره می‌رود. پرده را کنار می‌زند و به بیرون از

اتاق نگاه می‌کند.)

خلیل: اگه اون مرد پدرش باشه چی؟

(پوران همسر خلیل با سینی چای حاوی دو لیوان چای و قنددان وارد صحنه می‌شود.

سینی را روی زمین می‌گذارد و به خلیل نگاه می‌کند.)

پوران: برات چای آوردم.

(خلیل پرده را روی پنجره می‌اندازد و به طرف پوران می‌رود. روی زمین می‌نشیند و هر

دو قند از قنددان برمی‌دارند و در حالی که چای می‌خورند با هم حرف می‌زنند.)

پوران: امروز بازم یه زن تلفن کرد.

خلیل: چی می‌گفت؟

پوران (با عصبانیت): مثل بقیه‌ی زن‌ها که مزاحم میشن. چرا با این زن‌های صیغه‌ای ات

راحتم نمیداری؟

(خلیل لیوان نیمه‌آخالی چای را با عصبانیت روی سینی می‌گذارد و از جایش بلند

می‌شود.)

خلیل (فریادزنان): من از روز اول هم بهت قول تک‌همسری ندادم. می‌خواستی قبول

نکنی زنم بشی.

(پوران لیوان چای را روی سینی می‌گذارد. از جایش بلند می‌شود و به طرف طاقچه

می‌رود. عکس خودش و خلیل را از روی طاقچه در دستش می‌گیرد و به خلیل نشان

می‌دهد.)

پوران (با عصبانیت): اون موقع که جوون بودم قریون صدقه‌ام می‌رفتی و منت می‌اکشیدی

که زنت بشم. حالا که دیگه جوون نیستم سراغ زن‌های صیغه‌ای رفتی؟ کی می‌خواهی

دست از این کارات برداری؟

خلیل: رضا کجاس؟

پوران: چرا موضوع حرفو عوض می‌کنی؟ کی از دست این زن‌های صیغه‌ای‌ت راحت میشم؟

خلیل: نگفتی رضا کجاس؟

(پوران عصبانی از اتاق خارج می‌شود.)

(خلیل روی زمین می‌نشیند و چای می‌خورد. بعد دوباره شروع به جستجوی عکس پدر مارال می‌کند. عکس‌های روی طاقچه را از قاب‌هایشان بیرون می‌آورد. چند تا از کوسن‌ها را جابه‌جا می‌کند. پوران وارد اتاق می‌شود.)

پوران: دنبال چی می‌گردی؟

خلیل: رضا کی میاد؟

(پوران به طرف طاقچه می‌رود و عکس‌هایی که از قاب بیرون ریخته شده در دستش می‌گیرد.)

پوران: چرا عکس‌ها رو از قاب درآوردی؟

خلیل: گفتم رضا کی میاد؟

پوران: رفته دنبال مارال.

خلیل (اخم‌آکنان): مگه بهش نگفتم این دختره رو ول کن. تو نصیحتش کن. شاید اثر کنه.

(پوران عکس‌ها را در قاب‌هایشان می‌گذارد. بعد به طرف سینی چای می‌رود. لیوان‌ها و قنددان را روی سینی می‌گذارد و به سمت در اتاق می‌رود. مکثی می‌کند و به خلیل نگاه می‌کند.)

پوران: مارال دختر خوبی‌یه. آرزومه عروسم بشه. انقدر واسه‌ی رضا راه غلط نذار.

خلیل (اخم‌آکنان): من راه غلط برات میذارم یا تو؟ آخر سر این دختر رضا رو از راه به درمیاره... (مکث) ... از همون اول که حامد اونو به دختر خوندگی قبول کرد می‌دونستم

بزرگ که بشه بین من و پسرم اختلاف میندازه. بارها خواستم به حامد بگم که این دختر رو با خودش انقدر نیاره اینجا اما چون برادرمه سکوت کردم.

(پوران با نارضایتی سر تکان می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود. خلیل تسبیح از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و زیر لب ذکر می‌گوید. بعد تسبیح را در جیبش می‌گذارد و به سمت بخاری می‌رود. دستهایش را بالای بخاری می‌گیرد.)

خلیل: این بخاری هم که دیگه قدیمی شده و خوب کار نمی‌کنه. باید امروز یکی دیگه جاش بخرم.

(بخاری را خاموش می‌کند و آن را از اتاق بیرون می‌برد.)

## ۳

( رضا - مارال - قاضی - دادستان - هیات منصفه - شاکي - خلیل )

(رضا وارد صحنه می‌شود. تعدادی بسته در دستش است. آنها را کنار در اتاق می‌گذارد و همان‌جا می‌ایستد.)

رضا: ای کاش به مارال نمی‌گفتم پدرم از دیدنش ناراحت میشه. اگه بهش نگفته بودم مارال باهام میومد.

(رضا دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و در حالی که سرش را از ناراحتی تکان می‌دهد فکر می‌کند.)

(نور صحنه کم می‌شود. بخشی از اتاق تاریک می‌شود و گوشه‌ای از اتاق که رضا در آن است روشن می‌ماند.)

رضا: مارال، من به تو دل بستم. از خودت می‌پرسی که چرا اینو بهت نگفتم. لابد فکر می‌کنی که من بی‌احساس و سردم، مثل تگرگ. نمی‌دونم چقدر بهت علاقه دارم اما فکر می‌کنم که موقعیت ازدواج با تو رو ندارم.

(اتاق روشن می‌شود. رضا کابوس یک دادگاه را می‌بیند. مارال را به عنوان متهم ردیف



اول می‌بیند که با بی‌صبری به در دادگاه نگاه می‌کند و منتظر آمدن شریک جرم است. قاضی از دادستان می‌خواهد موارد جرم را برای متهم بازگو کند. صدای دادستان در فضای دادگاه می‌پیچد.)

دادستان: فرار از واقعیت‌ها و رفتن به دنیایی خیالی، بردن شریک جرم به دنیایی خیالی، بی‌توجهی به نصیحت‌های دوستانه، ادامه دادن جرم‌ها و از همه بدتر بی‌اهمیتی به رای دادگاه.

(مارال لبخندی می‌زد و دوباره به در دادگاه نگاه می‌کند. فریاد قاضی هیات منصفه را شوکه می‌کند.)

قاضی: تبسم کردن‌هایت هم با رای هیات منصفه به جرمت اضافه شد. (یکی از هیات منصفه بلند می‌شود که اعتراض کند اما قاضی با اشاره دست او را به نشستن وادار می‌کند. اما مارال همچنان در دنیای خیالات خودش است. انگار اصلا صدای قاضی را نشنیده. شاکی که از بی‌خیالی متهم کلافه شده سرش داد می‌اکشد.)  
شاکی: چقدر گفتم بهش نامه‌های عاشقانه نفرست؟ چرا گوش نکردی؟ چرا انقدر ادامه دادی تا کار به اینجا رسید؟

(قاضی به میز جلویش می‌آکوبد و شاکی را مجبور به سکوت می‌کند. مارال همچنان به در دادگاه خیره مانده است. ناگهان در دادگاه باز می‌شود و همه‌ی نگاه‌ها به در خیره می‌ماند. رضا که هنوز گوشه‌ای اتاق ایستاده خودش را می‌بیند که مسن‌اثر شده و با موهای جوگندمی و نگاهی گیرا وارد سالن می‌شود.)

مارال (زیر لب): ای عشق با من چه‌ها که نکردی که سر از دادگاه درآوردیم. چرا به خوندن نامه‌های عاشقانه‌م ادامه دادی؟

(مارال سرش را به طرف پنجره برمی‌گرداند تا از نگاه رضا در امان بماند اما صدای رضا همه‌ی وجودش را می‌لرزاند.)

رضا: ابراز عشق تو با لذت سکوت من برابره.

(رضا به طرف مارال می‌رود.)

رضا: من عاشقتم مارال. از همون دوران نوجوونی‌لم به تو دل بستم.

شاکی: اینجا دادگاهه یا مکان ابراز عشق؟

(رضا به طرف شاکی می‌رود.)

رضا (فریادزنان): چرا از مارال و من شکایت کردی؟ ما که جرمی مرتکب نشدیم.

شاکی (عصبانی): همین که به حرف من گوش نکرده و اسیر فکر تو شده بزرگترین

جرم‌شه.

(قاضی با چکش به میز روبرویش می‌کوبد. همه ساکت به او خیره می‌شوند.)

قاضی: رای دادگاه اعلام می‌شود. متهم و شریک جرم دیگر حق ندارند همدیگر را ببینند.

(رضا به طرف میز قاضی می‌رود و اعتراض می‌کند.)

رضا: من این رای رو قبول ندارم. مارال هم قبول نداره.

(رضا که گوشه‌ای اتاق ایستاده و به دادگاه نگاه می‌کند سرش را بین دو دست می‌گیرد و

نالاه می‌کند.)

رضا (نالاه‌کنان): این سرنوشت من و توئه مارال. ما به همدیگه نمی‌رسیم. (فریادزنان) نه.

نه.

(صحنه تاریک می‌شود. آهنگ پیانو با آواز غمگین رضا همراه می‌شود. بعد از اتمام آهنگ

صحنه روشن می‌شود. خلیل در حالی که رضا گوشه‌ای اتاق ایستاده وارد صحنه می‌شود.)

خلیل (با عصبانیت): لجبازی می‌کنی و زن نمی‌گیری و من و مادرت رو به انتظار نوه نگه

داشتی.

(رضا به طرف خلیل می‌رود.)

رضا: می‌خواوم زن بگیرم شما نمیدارین.

(خلیل ابروهایش را بالا می‌برد.)

خلیل: من نمی‌دارم؟ من کجا نمی‌دارم؟ بهت پیشنهاد دختر عباس شیبانی داروساز رو دادم گفתי نه. دختر حمید پاینده پیاپیست رو بهت معرفی کردم به اونم گفתי نه. دختر مصطفی ریاحی از همکارام تو اداره‌ای دارایی رو بهت پیشنهاد کردم باز قبول نکردی.

(رضا دستش را روی سرش می‌گذارد و عقب می‌رود.)

رضا: من هیچ کدوم از این دخترها رو نمی‌خوام.

(خلیل به طرف رضا می‌رود و با عصبانیت دستش را در هوا تکان می‌دهد.)

خلیل (فریاد زنان): پس کدوم دختر رو می‌خواهی؟ همونی که می‌خواه ازدواج کنی؟ آتیش بکشه؟

(رضا آه می‌کشد و به طرف بسته‌هایی که گوشه‌ای اتاق گذاشته می‌رود. خلیل به طرف رضا می‌رود.)

خلیل: چرا جواب نمیدی؟ چرا از این دختر دست بر نمی‌داری؟

(رضا بسته‌ها را از روی زمین برمی‌دارد و به خلیل نگاه می‌کند.)

رضا: شما که رضایت نمیدی با مارال ازدواج کنم. من هم که باهاش ازدواج نکردم.

خلیل: من برای ماموریت کاری باید به مدت دو ماه برم شیراز. تا وقتی برگردم خوب فکرت رو بکن و جواب مثبت برای ازدواج با یکی از همین دخترها که بهت پیشنهاد کردم بهم بده.

(رضا با ناراحتی از صحنه خارج می‌شود. خلیل غرغرکنان در اتاق راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند.)

خلیل: چه روزگاری شده. دیگه بچه‌ها از پدراشون حساب نمی‌برن. دوره‌ای ما که بود پدرمون یه چشم‌آغره می‌ومد حساب می‌بردیم اما حالا سر بچه‌هامون داد هم که می‌زنیم فایده نداره. آخر سر کار خودشونو می‌کنن.

(خلیل از صحنه خارج می‌شود.)

### پرده دوم

دو سال بعد. بیمارستان رازی. یک عصر بهاری.

صحنه: اتاق کار حامد. یک میز بزرگ در اتاق و یک صندلی پشت میز است. تعدادی کاغذ و پرونده‌ای پزشکی و یک قلم‌دان و یک تلفن روی میز است. دو صندلی کنار میز قرار گرفته. یک کشوی بزرگ گوشه‌ای اتاق و یک گلدان گل سرخ روی طاقچه کنار پنجره‌ای رو به خیابان است.

۱

(حامد - خلیل - منشی)

(حامد روی صندلی پشت میز نشسته و به پرونده‌ای پزشکی که در دستش است نگاه

می‌کند. خلیل وارد صحنه می‌شود و به طرف حامد می‌آورد.)

حامد: سلام.

(خلیل جواب سلام نمی‌دهد و اخم می‌کند.)

خلیل: از دو سال قبل که ازت سند خونه رو خواستم امروز و فردا کردی. سند خونه رو

بالاخره پیدا کردی؟

حامد: چرا امروز اومدی بیمارستان؟ از بعدازظهر حکومت نظامی اعلام شده.

(صدای گلوله از بیرون بیمارستان به گوش می‌رسد. خلیل به طرف پنجره می‌آورد. حامد

او را به کنار می‌آکشد.)

حامد: بیا این طرف. خطرناکه. ممکنه گلوله بهت بخوره.

خلیل: سند رو آوردی؟

حامد: آره.

(حامد از کیفش که زیر میز کنار پایش است سند خانه را بیرون می‌آورد و به خلیل می‌دهد. چشم خلیل به پرونده‌ای یکی از بیماران که روی میز حامد است می‌افتد. عکس پدر مارال را روی پرونده می‌بیند. پرونده را برمی‌دارد و آن را ورق می‌زند.)

خلیل: این مریض رو کی آوردن اینجا؟

حامد: دو هفته پیش.

خلیل: تو خودت دیدیش؟

حامد: آره. قبل از مرگش دیدمش.

خلیل: اسمش مجتبی کاظمی بود؟

حامد: آره. چطور مگه؟

(منشی حامد وارد اتاق می‌شود.)

منشی: دکتر یکی از این مریض‌ها که توی راهرو منتظر نشسته خیلی آه و ناله می‌کنه.

حامد: بگو پرستار یه آمپول مسکن بهش بزنه.

(منشی از اتاق خارج می‌شود. صدای گلوله دوباره شنیده می‌شود.)

حامد: چه روز بدی اومدی. می‌ترسم بیرون بری تیر بخوری.

خلیل: نگران نباش. طوریم نمیشه.

(خلیل دوباره پرونده پزشکی پدر مارال را ورق می‌زند. بعد آن را روی میز حامد

می‌گذارد.)

حامد: نگفتی اطلاعات پرونده‌ای مجتبی کاظمی‌ارو برای چی می‌خواهی؟

(خلیل جواب نمی‌دهد.)

حامد: خبر داری دوستت کامبیز فوت کرده؟

خلیل (با آشفتگی): چی گفتی؟ فوت کرده؟

حامد: آره. از بیماری عفونی مرد.

(خلیل از ناراحتی بغض می‌کند.)

خلیل (با عصبانیت): برادرش کامران که دکتره. چرا بهش نرسید؟

حامد: کامران بهش گفته بود بوی مرگ میدی.

(خلیل در حالی که مشت‌هایش را گره می‌کند به طرف در اتاق می‌رود. حامد نگاهش

می‌کند. خلیل مکثی می‌کند و به طرف حامد برمی‌گردد.)

خلیل: اتاق کار کامران تو همین ساختمونه؟

حامد: آره. اتاق شماره‌ای ۳۱۲. نگی بهش که من بهت گفتم.

(خلیل و حامد به طرف در اتاق می‌روند.)

خلیل: نه. نمیگم. خدافظ.

حامد: خدافظ.

(خلیل از اتاق خارج می‌شود.)

## ۲

(خلیل - کامران - پرستار)

صحنه: اتاق کار کامران. شبیه اتاق کار حامد است با این تفاوت که میز گوشه‌ای اتاق

است و به جای گلدان روی طاقچه یک کشوی فلزی کنار دیوار نزدیک طاقچه است.

پرونده‌ای چند بیمار و تقویم روی میز کامران است. کت کامران روی جالباسی کنار در

اتاق است.

(خلیل وارد اتاق می‌شود. کسی در اتاق نیست. منتظر می‌ماند. کامران وارد اتاق می‌شود.

با دیدن خلیل ابروهایش را بالا می‌برد.)

کامران: چه عجب یادی از من کردی.

خلیل (با عصبانیت): چرا باعث مرگ کامبیز شدی؟

کامران: من هر کاری از دستم برمی‌آومد براش کردم.

(خلیل به طرف کامران می‌رود. یقه‌ای کامران را محکم می‌گیرد و او را تکان می‌دهد.)

خلیل (با عصبانیت): بگو چطور شد مرد؟

(کامران تقلا می‌کند از دست خلیل رها شود اما خلیل محکم‌تر او را تکان می‌دهد.)

خلیل: بگو چطوری اونو کشتی لعنتی.

(خلیل کامران را رها می‌کند. کامران دستی به گلویش می‌اکشد و نفس بلندی می‌اکشد.)

کامران: سه هفته بود تب داشت. بهش گفتم بیا بیمارستان قبول نکرد. گفت کارم

می‌مونه. بهش گفتم اگه تب با آنتی‌بیوتیک پایین نیاد یعنی بیماری عفونی عادی نیست

بیا بیمارستان اما به حرفم گوش نکرد.

(خلیل به طرف کامران می‌رود. شانهای او را می‌گیرد و محکم تکانش می‌دهد.)

خلیل: تو می‌دونستی که می‌میره اما براش کاری نکردی.

کامران: نمی‌تونستم کاری براش بکنم. بیمارستان تجهیزات داره باید می‌اومد بیمارستان.

خلیل (با عصبانیت): لعنتی. تو به برادرت رحم نکردی. من اگه جای تو بودم با همکارام

همین تجهیزات بیمارستان رو می‌بردم خونش یا به زور می‌آوردمش بیمارستان اما تو

کامبیز رو ول کردی تا بمیره.

(خلیل کامران را به زمین پرت می‌کند. نگاه نفرت‌آوری به او می‌کند و از اتاق خارج

می‌شود. کامران روی صندلی پشت میزش می‌نشیند. آرنجش را به میز تکیه می‌دهد.

دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد. بعد از چند لحظه

چشم‌هایش را باز می‌کند. آهی می‌اکشد و تقویمی که روی میز است جلویش می‌گذارد.

کاغذهای تقویم را ورق می‌زند.)

کامران (زیر لب): شنبه‌ای هفته‌ای دیگه جلسه‌ای پزشکان بیمارستانه.

(روی تقویم می‌نویسد. دوباره تقویم را ورق می‌زند. پرستار بیمارستان وارد اتاق می‌شود.

کامران پرونده‌های بیماران را از روی میز برمی‌دارد و به پرستار می‌دهد.)

کامران: اینها رو مطالعه کردم. بدین بایگانی کنن.

پرستار: رئیس بخش گزارش پزشکی رو می‌خواه. کی میدین؟

کامران: امروز خسته‌ام. میرم خونه. تا آخر هفته آماده‌ش می‌کنم.

(پرستار از اتاق خارج می‌شود. کامران کتش را از جالباسی کنار در برمی‌دارد و از اتاق

خارج می‌شود.)

### پرده سوم

خانه حامد و ماه‌لاخت. یک بعدازظهر تابستانی.

صحنه: یک سالن پذیرایی مبله. چهار مبل دور یک میز شیشه‌ای قرار دارد. میز

نهارخوری و صندلی‌های دور آن کنار دیوار است. ساعت دیواری روی دیوار بالای میز

نهارخوری است. یک پیانو گوشه‌ای سالن است. پرده‌ای توری سفید رنگی پنجره‌ای سالن

را پوشانده. چند ظرف و کارد میوه‌خوری روی میز شیشه‌ای جلوی مبل‌ها است.

۱

(مارال)

(مارال کاغذ و قلم به دست وارد صحنه می‌شود و روی مبل می‌نشیند. کاغذها را ورق

می‌زند و فکر می‌کند.)

مارال: اسمش رو چی بذارم؟

(مارال مکث می‌کند. کاغذها را ورق می‌زند تا به کاغذ اول می‌رسد.)

مارال: اسمش رو میذارم: عصر تگرگ.

(اسمی که انتخاب کرده روی اولین کاغذ می‌نویسد.)

مارال: ما مته آینه‌هایی شدیم که سرمای وجودمون رو داریم به هم منعکس می‌کنیم.

کسی تو این دوره به فکر محبت واقعی کردن به دیگران نیست. واسه همدیگه نقشه



می‌اکشن. زیرآب همدیگه رو می‌زنن. به همدیگه علاقمند هم که میشن احساسشون رو  
پنهون می‌کنن. همه شدن مئه تگرگ، سرد و بی‌تفاوت به هم.

(مارال قدری فکر می‌کند و به ساعتش نگاه می‌کند.)

مارال: کلاس نقاشی‌ام داره دیر میشه.

(مارال از جایش بلند می‌شود و کاغذ به دست از صحنه خارج می‌شود.)

۲

(ماه‌دخت - حامد - خلیل)

(ماه‌دخت روی مبل نشست. صدای حامد و خلیل از بیرون از صحنه شنیده می‌شود.)

حامد و پشت سرش خلیل وارد صحنه می‌شوند. حامد با دست به مبل اشاره می‌کند.)

(خلیل روی مبل کنار ماه‌دخت می‌نشیند. حامد روی مبل کناری می‌نشیند.)

خلیل: خبر داری مصدق از نخست‌وزیری استعفا داده، قوام‌السلطنه نخست‌وزیر شده؟

حامد (با ناراحتی): نه. حیف شد. مصدق مرد دلسوزی‌یه. لابد مخالفاش نداشتن بمونه.

خلیل: همیشه همین‌طوره. یه عده جلوی آدمای دلسوز مانع میشن که وضع بهتر نشه.

مصدق از طرف بعضی از اطرافیانش مورد سردی و بی‌لمهری قرار گرفته وگرنه مردم هنوز

می‌آخوان نخست‌وزیر باشه. شنیدم که مردم امروز می‌آخوان تظاهرات کنن. حتما درگیری

خواهد شد.

(ماه‌دخت از جایش بلند می‌شود و از صحنه خارج می‌شود.)

خلیل: راستی اون پرونده‌ای پزشکی که اومدم تو اتاق کارت دیدم رو میشه از بایگانی

بیمارستان واسه‌م بگیری؟

حامد: کدوم پرونده؟

خلیل: همون پرونده که دفعه‌ای قبل اومدم بیمارستان پیشت دیدم.

حامد: یادم نمیاد.

خلیل: گفتم اسم اون مریض مجتبی کاظمی بود.

(حامد فکر می‌کند و سر تکان می‌دهد.)

حامد: آره. یادم اومد. نگفتمی واسه چی پرونده‌ش رو می‌خواهی؟

(خلیل با تردید به حامد نگاه می‌کند و جواب نمی‌دهد. ماه‌دخت با یک سینی حاوی دو

لیوان شربت وارد صحنه می‌شود. سینی را روی میز جلوی مبل‌ها می‌گذارد. لیوان‌ها را

جلوی حامد و خلیل می‌گذارد. حامد و خلیل شربت می‌خورند. حامد از جایش بلند

می‌شود.)

حامد (خطاب به ماه‌دخت): واسه‌ی خلیل پیانو بزن. (خطاب به خلیل): من برم برات

کاغذای انحصار وراثت خونه رو بیارم.

خلیل (اعتراض‌کنان): الان چه وقت پیانو زدنه؟ مردم تظاهرات کردن اون وقت تو این

طور واسه خودت راحتی. بهتره بریم ببینیم چه خبره.

(خلیل به طرف در اتاق می‌رود ولی حامد دست او را می‌گیرد و مانع از خروج او

می‌شود.)

حامد: می‌خواهی خودتو به کشتن بدی؟ بشین من برم کاغذای انحصار وراثت رو بیارم.

(خطاب به ماه‌دخت): براش یه آهنگ بزن تا بیام.

(خلیل روی مبل می‌نشیند.)

خلیل (خطاب به ماه‌دخت): مارال کجاس؟

ماه‌دخت: امروز بعدازظهر کلاس نقاشی داره.

(ماه‌دخت به طرف پیانو می‌رود و پشت پیانو می‌نشیند. کاغذهای نت مربوط به آهنگی

که می‌خواهد بنوازد را روی پیانو قرار می‌دهد و به آرامی شروع به نواختن پیانو می‌کند.

حامد از صحنه خارج می‌شود. به تدریج آهنگ پیانو تند می‌شود. خلیل چشم‌هایش را

می‌بندد و همراه با آهنگ سر تکان می‌دهد. حامد درحالی که چند کاغذ در دست دارد

وارد صحنه می‌شود. خلیل چشم‌هایش را باز می‌کند و به حامد لبخند می‌زند.

حامد (خطاب به خلیل): چه زن هنرمندی داری. قدرشو بدون.

(حامد کاغذها را به طرف خلیل می‌گیرد.)

خلیل: بگیر. دیگه فکر نکنم چیزی کم و کسر باشه.

خلیل (لبخندزنان): کارای فروش خونه که پیش بره خبرت می‌کنم.

(حامد سر تکان می‌دهد. خلیل از جایش بلند می‌شود.)

حامد: کجا با این عجله؟

خلیل: باید برم پوران منتظره.

حامد: قول بده از همین کوچه فرعی برگردی خونه و تظاهرات نری.

خلیل: باشه. نمی‌رم تظاهرات.

(خلیل به طرف در اتاق می‌رود. حامد و ماه‌دخت او را بدرقه می‌کنند و از صحنه خارج

می‌شوند.)

### ۳

(حامد - ماه‌دخت)

(ماه‌دخت و حامد وارد صحنه می‌شوند. ماه‌دخت از نایلونی که در دست دارد پارچه‌ای

سفید رنگی بیرون می‌آورد. نایلون را روی زمین می‌گذارد و پارچه را روی پیانو می‌کشد.

حامد در حالی که متر به دست دارد به طرف پنجره می‌رود تا طول و عرض آن را اندازه

بگیرد.)

ماه‌دخت: اندازه‌اش خوبه. تو ماشین رختشویی میندازمش.

(حامد نگاهی به پارچه می‌کند. ماه‌دخت پارچه را از روی پیانو برمی‌دارد و در نایلون

می‌گذارد. حامد متر را کنار پنجره می‌گذارد یک صندلی برمی‌دارد و جلوی پنجره

می‌گذارد. پرده را کنار می‌زند. متر را از روی زمین برمی‌دارد روی صندلی می‌رود. طول

و عرض پنجره را با متر اندازه می‌گیرد. ماه‌دخت به طرف پیانو می‌رود و کلیدهای آخر پیانو را فشار می‌دهد. صدای بم پیانو شنیده می‌شود. ماه‌دخت چند بار روی کلیدها فشار می‌دهد.)

ماه‌دخت: کوک پیانو شل شده. باید بگم بیان درستش کنن.

حامد (با اشاره‌ای دست به پنجره): دو متر در یک و نیم متر.

(حامد از روی صندلی پایین می‌آید و آن را کنار میز نهارخوری می‌گذارد.)

ماه‌دخت (با اشاره به پرده‌ای پنجره): این پرده خیلی واسه این پنجره بلنده. می‌خواهم کوتاهش کنم. به نظرت بهتر نیس پرده‌ای نو نخریم؟

حامد: سر فرصت کوتاهش کن. فعلا بذار یکی دیگه بخرم جاش بذاریم.

(ماه‌دخت از صحنه خارج می‌شود. حامد روی مبل می‌نشیند و فکر می‌کند. ماه‌دخت با

یک جاروبرقی وارد صحنه می‌شود آن را روشن می‌کند و اتاق پذیرایی را تمیز می‌کند.)

حامد (با صدای بلند): به رفتار خلیل مشکوکم.

(ماه‌دخت جاروبرقی را خاموش می‌کند.)

ماه‌دخت: چی گفتی؟ نشنیدم.

حامد: گفتم به رفتار خلیل مشکوکم.

ماه‌دخت (با تعجب): چطور؟

حامد: چند وقت پیش که خلیل اومده بود اتاق کارم تو بیمارستان تا سند خونه رو ازم

بگیره پرونده‌ای یکی از مریض‌ها که فوت کرده رو دید. ازم پرسید که دیدمش؟ با وجود

این که اسمش رو روی پرونده خوندم ولی باز اسمش رو ازم پرسید. بهش گفتم پرونده

رو واسه چی می‌خواهی بهم نگفت. اینجا هم که پیشمون اومد باز اسمش رو ازم پرسید.

انگار می‌شناسدش. نمی‌دونم اطلاعات پرونده‌ای اونو رو واسه چی می‌خواه.

(ماه‌دخت ابروهایش را بالا می‌برد.)

ماه‌دخت: عجیبه. خلیل معمولاً چیزی رو ازت پنهون نمی‌اکرد.

(ماه‌دخت دوباره جاروبرقی را روشن می‌کند و اتاق را تمیز می‌کند. حامد از صحنه خارج می‌شود.)

ماه‌دخت به ساعت دیواری نگاه می‌کند.

ماه‌دخت: باز مارال دیر کرد. معلوم نیس این دختر از کلاس نقاشی چرا انقدر دیر میاد خونه.

(ماه‌دخت جاروبرقی را از اتاق پذیرایی خارج می‌کند.)

۴

(ماه‌دخت - مارال)

(ماه‌دخت در حالی که در دستش کاموا و بافتنی است وارد صحنه می‌شود، روی مبیل می‌نشیند و شروع به بافتن شال‌گردن می‌کند. مارال وارد صحنه می‌شود و روی مبیل کنار دست ماه‌دخت می‌نشیند.)

ماه‌دخت (اخم‌کنان): چرا انقدر دیر اومدی خونه؟

مارال: امروز باید روی تابلوهامون ورنی می‌زدیم. سه تا از تابلوهام از قبل مونده بود ورنی کشیدنشون طول کشید.

ماه‌دخت: هفته‌ای قبل هم که از کلاست دیر اومدی خونه.

مارال: بهت که گفتم هفته‌ای پیش رضا اومد دنبالم. منو برد موزه ایران باستان.

ماه‌دخت (با عصبانیت): مگه من بهت نگفتم دور این پسر رو خط بکش؟ وقت شوهر کردنت که بشه خودم یه شوهر خوب برات پیدا می‌کنم.

(مارال دلخور نگاهی به بافتنی ماه‌دخت می‌کند و گوشه‌ای آن را در دست می‌گیرد.)

ماه‌دخت (لبخندزنان): واسه‌ای حامد دارم می‌بافم زمستون که بیاد دور گردنش بندازه.

مارال: قشنگ شده. کی تمومش می‌کنی؟

ماه‌دخت: تا پس فردا تمومش می‌کنم.

مارال: من میرم تو اتاقم استراحت کنم.

(مارال از جایش بلند می‌شود و از صحنه خارج می‌شود. ماه‌دخت با چشم‌آغره رفتن مارال را نگاه می‌کند.)

ماه‌دخت (زیر لب): این دختر دیگه داره دبیرستان رو هم تموم می‌کنه. باید به فکر شوهر دادنش باشم وگرنه ممکنه حامد رو از راه به در کنه.

(ماه‌دخت دوباره بافتنی می‌بافد. شال گردن را باز می‌کند و با دست اندازه می‌گیرد. بعد میل‌های بافتنی را در کاموا می‌کند و بافتنی به دست از صحنه خارج می‌شود.)

### پرده چهارم

چهار ماه بعد. خانه‌ای خلیل.

صحنه: زیرزمین خانه‌ای خلیل. یک راهروی باریک سمت راست صحنه است که انتهایش به تعدادی پله می‌رسد. پایین پله‌ها اتاق کوچکی در سمت چپ صحنه قرار دارد. دریچه‌ها هوای بالای دیوار آن بسته است. داخل اتاق تعدادی گونی و چند صندوق بزرگ و یک کیسه سیمان و تعدادی بیل و کلنگ و یک صندلی کهنه است. در اتاق باز است. صحنه روشن است و سایه‌ای آدم‌ها هنگام حرکت در راهرو روی دیوارهای آن می‌افتد.

۱

(خلیل - رضا - مارال)

(خلیل وسط راهرو ایستاده. صدای رضا و مارال از بیرون صحنه شنیده می‌شود. از سمت راست صحنه وارد می‌شوند. درب راهرو در سمت راست صحنه باز می‌ماند. خلیل سرش را به عقب برمی‌گرداند و وارد شدن آنها به داخل راهروی زیرزمین را نظاره می‌کند.)

خلیل: رضا از خودت نپرسیدی چرا گفتم با مارال بیای اینجا؟

رضا (با خونسردی): نه. پیش خودم فکر کردم لابد اینم مته بقیه‌ای کارات شوخی‌ایه.  
 خلیل (با عصبانیت): هیچ کدوم از کارای من شوخی نیس. تو شوخی می‌گیری.  
 (خلیل درب راهرو را می‌بندد و به طرف مارال می‌رود. گردنبنند مارال را با دستش می‌گیرد. مارال گردنبنند را می‌اکشد و به عقب می‌رود. خلیل دوباره به طرف مارال می‌رود.)

رضا (اعتراض‌کنان): با زن من چه کار داری؟

خلیل (غضب‌آلود): می‌خوام عکس گردنبنندش رو ببینم.

رضا (با عصبانیت): با اون عکس چی کار داری؟

خلیل: بی‌اجازه‌ای من این دختر رو عقد کردی باید طلاقش بدی بره.

(رضا با دست به مارال اشاره می‌کند. مارال عقب می‌رود. رضا به طرف خلیل می‌رود.)

رضا (فریادزنان): طلاقش ندم چی کار می‌کنی؟

(خلیل با دست رضا را پس می‌زند و به طرف مارال می‌رود.)

خلیل: می‌دوننی که پدرت مرده؟

مارال (بغض‌کنان): مرده؟ از کجا می‌دوننی؟

(خلیل سکوت می‌کند.)

مارال (فریادزنان): دروغ می‌گی.

(خلیل به طرف مارال می‌رود و گردنبنند او را بازمی‌کند و عکس پدر مارال را در آن

می‌بیند. از ناراحتی عقب می‌رود.)

خلیل: مارال پدرت مرده.

(مارال با صدای بلند گریه می‌کند.)

مارال: بگو که حقیقت نداره.

(خلیل سکوت می‌کند و نگاهش روی دیوار مقابل ثابت می‌ماند. رضا بازوی خلیل را

محکم تکان می‌دهد.)

رضا (با عصبانیت): زود باش حرف بزن. بگو که حقیقت نداره.

(خلیل همچنان با نگاه ثابت به دیوار نگاه می‌کند. چند لحظه می‌گذرد و فقط صدای

گریه‌ای مارال شنیده می‌شود.)

خلیل (با صدای در گلو): تقصیر من بود.

(خلیل روی دو زانو خودش را روی زمین می‌اندازد.)

رضا (فریادزنان): بگو چطور کشته شد؟

(خلیل از جایش بلند می‌شود. از پله‌های راهرو پایین می‌رود و وارد اتاق می‌شود. رضا و

مارال در حالی که همچنان گریه می‌کند پشت سرش وارد اتاق می‌شوند.)

خلیل: پدر مارال رو قبلا دو بار دیده بودم. یه بار تو بازار فرش دیدمش. اومده بود

مغازه‌ای دوستم. وارد مغازه که شد نگاهی به فرش‌ها کرد و تا دید که من و دوستم داریم

راجع به انتخابات حرف می‌زنیم وارد بحث ما شد. طرفدار مصدق بود. خیلی ایده‌آلیست

بود. با شور و هیجان از ایده‌آل‌هاش می‌گفت. از بهتر شدن وضعیت جامعه و این که

مردم رفاه بیشتری با مصدق پیدا می‌کنن. دو هفته‌ای بعد دوباره دیدمش این بار تو صف

خرید بلیط واسه قطار مشهد. تا دیدمش یاد حرفایی که تو مغازه‌ای دوستم زده بود

افتادم. اونم منو شناخت. از خودش و زندگیش گفت. برام تعریف کرد که واسه دو ماه

اومده تهران. نشونیش رو هم بهم داد. گفت که زنش تبریزی‌ایه و هردوشون تو یه

شرکت تو تبریز کار می‌کنن اما خودش تو تهران درگیر تظاهرات شده.

(خلیل مکث می‌کند. بعد به طرف دریچه‌ای اتاق می‌رود. صدلی را از کنار دیوار برمی

دارد و پایین دریچه می‌گذارد. روی صدلی می‌ایستد و دریچه را باز می‌کند. دانه‌های

درشت تگرگ از پشت دریچه دیده می‌شود. چند دانه‌ای تگرگ داخل اتاق می‌افتد.

صدای باد از بیرون اتاق شنیده می‌شود.)



رضا (با کنجکاوی): از مارال نگفت؟

(خلیل از صندلی پایین می‌آید و به رضا نگاه می‌کند.)

خلیل: چرا. گفت.

رضا: چی گفت؟

(خلیل جواب نمی‌دهد.)

رضا (عصبانی): از مارال بهت چی گفت؟

(خلیل از اتاق وارد راهرو می‌شود. رضا و مارال پشت سرش وارد راهرو می‌شوند. خلیل به

طرف پله‌ها می‌رود. مکشی می‌کند و سرش را به طرف رضا برمی‌گرداند.)

خلیل: گفت که یه دختر پنج ساله به اسم مارال داشته که توی پارک گم شد.

(خلیل صورتش را با دو دست می‌پوشاند.)

خلیل (با صدای گرفته): وقتی پدر مارال تو تظاهرات شرکت کرد من به پلیس معرفی‌اش

کردم و نشونی جایی که زندگی می‌کرد رو گفتم. اونها هم ... (مکث) ... اونها هم ...

رضا (با عصبانیت): اونها هم چی؟

خلیل: سوز میاد. هوای زیرزمین عوض شد. دریچه رو می‌بندم.

رضا: موضوع رو عوض نکن. پلیس باهاش چی کار کرد؟

(خلیل جواب نمی‌دهد و وارد اتاق می‌شود. مارال و رضا همچنان در راهرو می‌ایستند.

خلیل روی صندلی می‌رود، دریچه‌ای هوا را می‌بندد و از صندلی پایین می‌آید. از اتاق

بیرون می‌آید و در آن را می‌بندد. به صورت مارال نگاه می‌کند و به طرف انتهای راهرو

می‌رود.)

رضا (فریادزنان): باهاش چی کار کردن؟

(خلیل سرش را به طرف رضا برمی‌گرداند و می‌ایستد.)

خلیل: ظاهرا حسابی زدنش و مجروح بردنش بیمارستان. اونجا فوت کرد.

(مارال با صدای آرام گریه می‌کند. رضا به طرف خلیل می‌رود.)

رضا: تو باعث مرگ پدر مارال شدی. گفתי زن من زندگی‌مون رو به آتیش می‌اکشه ولی تو زندگی ما رو به آتیش کشیدی. دیگه نمی‌اخوام ببینمت. دیگه نمی‌اخوام منو پسر خودت بدونی. (خطاب به مارال) بریم.

(رضا و مارال از راهروی زیرزمین خارج می‌شوند. خلیل به آنها نگاه می‌کند. رضا و مارال از صحنه بیرون می‌روند. خلیل در راهرو می‌ایستد و به دیوار مقابلش خیره می‌شود.)  
خلیل (فریاد زنان): من زندگی‌م رو به آتیش کشیدم. پسر من رو از دست دادم. اون منو نخواهد بخشید.

(خلیل روی دو زانو به زمین می‌افتد و ناله می‌کند.)

۲

(خلیل - حامد)

(خلیل و پشت سرش حامد وارد صحنه می‌شوند. از سمت راست صحنه به راهروی زیرزمین می‌روند و از پله‌ها پایین می‌آیند. جلوی در بسته‌ای اتاق می‌ایستند.)  
حامد: پس همه‌ای ماجرا رو به مارال و رضا گفتی.

خلیل: آره. رضا ازم خیلی عصبانی بود. نمی‌اخواست منو ببخشه اما مارال بهمش گفت که می‌اخواه بره تبریز مادرش رو ببینه و رضا هم با وجود این که بهم گفته بود دیگه نمی‌خواه پسر من باشم مجبور شد بهم زنگ بزنه. بهشون نشونی مادر مارال رو دادم.

(حامد در اتاق را باز می‌کند و وارد آن می‌شود. خلیل پشت سرش وارد اتاق می‌شود.)

خلیل: فکر می‌کنی منو ببخشن؟

حامد: زمان می‌بره.

خلیل: یعنی دوباره پسر و عروسم رو می‌بینم؟

حامد: آگه صبور باشی آره. (حامد به طرف گونی‌های اتاق می‌رود.)

حامد: این خونه رو هنوز نفروختی؟

خلیل: نه هنوز.

(حامد فکر می‌کند. از اتاق بیرون می‌آید. خلیل پشت سرش از اتاق بیرون می‌آید و در

اتاق را می‌بندد.)

حامد: فکری به نظرم رسید. برای این که رضا و مارال تهران زندگی کنن و مارال هم

پیش مادرش باشه بهتره به مادرش پیشنهاد کنی بیاد تهران اینجا زندگی کنه.

خلیل (با تعجب): تو این خونه؟

حامد: آره. اینجا رو میدیم رنگ کنن و تمیز و مرتب بشه.

خلیل: فکر نکنم قبول کنه.

حامد: امتحانش ضرری نداره. به زندگی امیدوار باش.

(خلیل سر تکان می‌دهد. خلیل و حامد از راهرو خارج می‌شوند. صدای مارال در صحنه

شنیده می‌شود.)

صدا: عصر ما عصر تگرگ. عصر فاصله‌ها و خیانت‌ها. باید خودمان را دوباره جستجو کنیم.

در گذشته‌هایی که به سردی میان ما طی شد و آینده‌ای که هنوز نیامده اما می‌تواند

عصر تگرگ نباشد.

(نور صحنه خاموش می‌شود.)